

کسب‌العلم

سرشناسه : طریف پروچردیان، مرضیه، ۱۳۵۴-
عنوان و نام پدیدآور : فرزانه‌ای از زندگی سردار سرلشکر شهید محمود کاوه / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران
خراسان رضوی، مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی، گردآوری و بازنویسی مرضیه طریف پروچردیان،
ویراستار سید محمد آرا تونزاد.

مشخصات نشر : مشهد، نشر ایمان پور، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۷۰ ص، مصور، رنگی، ۱۱ × ۱۷ س. م.

فروست : ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی، آج ۱) ۳۶.
شابک : 978-622-6608-22-0

وضعیت فهرست نویسی : فیا
موضوع : کاوه، محمود، ۱۳۴۰-۱۳۶۵.
موضوع : شهیدان -- ایران -- سرکشی‌نامه

موضوع : Biography -- Iran -- Martyrs
موضوع : شهیدان -- ایران -- مشهد -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع : Martyrs -- Iran -- Mashhad -- Survival -- Diaries
موضوع : سرداران -- ایران

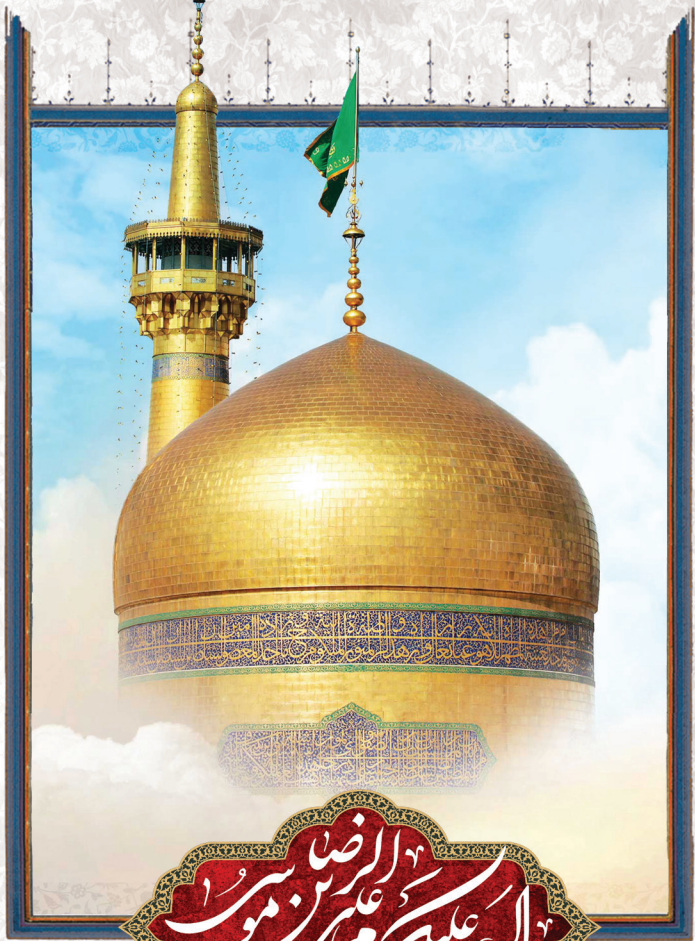
موضوع : Iran -- Generals
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان

موضوع : Martyrs -- Iran -- 1980-1988 -- Iran-Iraq War
موضوع : شهیدان -- ایران -- ویراستار

شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، اداره هنری، اسناد و انتشارات
شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

شناسه افزوده : ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی، آج ۱) ۳۶.
رده بندی کنگره : ۱۳۹۸ ج ۳۶ / ۹۳۶ / DSR۸۶

رده بندی دیویی : ۹۵۵ / ۸۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی : ۵۶۲۵۸۲۵



إِنَّهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار سرلشگر شهید محمود کاوه
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مرضیه ظریف بروجردیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دینانی

همراهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۲۲-۰

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی عَلَيْهِ السَّلَامُ آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ اَلْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن احتیاج داریم.» (امام خامنه ای حُرَّوَاللَّهِ ۱۳۹۴/۷/۵)

(فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

محمد حسن کلاوہ



محل تولد: مشهد

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۳/۱

محل شہادت: منطقه حاج عمران

تاریخ شہادت: ۱۳۶۵/۶/۱۱

گلزار: بهشت رضا علیہ السلام

آخرین سمت: فرمانده لشکر ویژه شهدا

گذری بر زندگی

یکم خرداد ۱۳۴۰، در یکی از محلات متوسط و محروم شهر مشهد، در خانواده ای مذهبی و متدین چشم به جهان گشود. نام مادرش ماه نساء و پدرش حاج محمد، خواربار فروش و از جمله افرادی بود که در دوران اختناق - به لحاظ این که مقلد حضرت امام خمینی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ بود - با روحانیون برجسته ای همچون حضرت آیت ا... خامنه ای رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شهید هاشمی نژاد و شهید کامیاب ارتباط داشت. به همین دلیل سعی در ارتقای سطح دینی تنها فرزند پسرش داشت.

گاوه دوران ابتدایی و راهنمایی را که به اتمام رساند و به علت علاقه ی وافر به کسب علوم دینی مدتی در این وادی به سلوک پرداخت. سپس تا پایان دوره متوسطه درس خواند و مدرک دیپلمش را گرفت. او با شرکت در کلاس ها و محافل درسی مسجد امام جواد عَلَيْهِ السَّلَام و امام حسن

مجتبی علیہ السلام از هدایت‌ها و تعالیم حضرت آیت
 ..خامنه ای ظَلَمَةُ مَنَّا که قطب مبارزات مردم مشهد
 بود، بهره‌های فراوان برد. هم‌چنین از محضر
 اساتید بزرگواری چون شهید هاشمی نژاد و شهید
 کامیاب بهره برد.

در پخش اعلامیه‌های حضرت امام قُدْسِ سَیِّدِهِ چه
 در دبیرستان و چه در محیط‌های دیگر تلاش
 می‌کرد. در حادثه‌ی محاصره‌ی مسجدالرضا علیہ السلام
 -واقع در خیابان بهار- حضور داشت.

با پیروزی انقلاب برای حفظ و حراست انقلاب
 اسلامی و احساس مسؤولیتی بزرگ در خود
 احساس می‌کرد، به سپاه پاسداران انقلاب
 اسلامی پیوست.

زندگی چریکی و نظامی او با ورود به سپاه آغاز
 شد. او ابتدا شش ماه در سپاه مشهد خدمت
 کرد و آن‌گاه برای یک دوره‌ی شش ماهه‌ی
 چریکی عازم تهران شد و در بازگشت به امر
 آموزش نظامی برادران سپاه و بسیج پرداخت.

هنوز چند ماهی از دوران تدریس فنون نظامی وی در پادگان‌های نظامی نگذشته بود که طی مأموریت شش ماهه برای حفاظت از بیت شریف امام علیه السلام به تهران عزیمت کرد و پس از طی آن مأموریت، با آغاز جنگ تحمیلی عازم جبهه‌های جنوب شد. اما بار دیگر جهت آموزش نظامی برادران سپاه و بسیج به مشهد فراخوانده شد و در این زمینه مشغول شد. اما طاقت ماندن نداشت و با تلاش زیاد دوباره به عرصه‌ی خون و آتش برگشت تا از شرافت امام حسین علیه السلام دفاع کند و این بار به منطقه کردستان رفت. به این ترتیب بود که کاوه به عنوان کادر نیروهایی که از استان خراسان برای آزادسازی شهر بوکان عازم کردستان بودند، راهی کردستان شد.

در سال ۱۳۶۲ ازدواج کرد و صاحب یک دختر شد. او در بدو ورود به کردستان به عنوان فرمانده یک گروه دوازده نفره برگزیده شد و پس از این که لیاقت و شجاعت خود را نشان داد به

عنوان مسؤؤل گروهان ضربت سپاه سقز منصوب شد. بعد از چند عملیات غافلگیر کننده، به فرماندهی عملیات سپاه سقز نایل شد. در این زمان علی‌رغم عده‌ی قلیل نیرو و کارشکنی‌های بنی صدر و باند نفوذی اش، عملیات آزادسازی مرز بسطام را با شهامت غیر قابل وصفی طرح ریزی کرد و چهل و پنج کیلومتر جاده مرزی را طی یک مرحله و در عرض بیست و چهار ساعت در قلب منطقه‌ی تحت نفوذ ضد انقلاب به همراه دیگر یارانش باز پس گرفت.

او با همکاری تنی چند از برادران متعهد از جمله سرتیپ صیاد شیرزای - که در آن زمان درجه سرگردی داشت - نقشه‌ی آزادسازی بوکان را طرح ریزی کردند. نقشه‌ی ای که باز هم با کارشکنی‌های بنی صدر عملی نشد و به دنبال آن سرگرد صیاد شیرازی را توییح و بعد از خلع یک درجه، از فرماندهی عملیات لشکر کردستان برکنار کردند. عملیات‌های پی در پی از سوی

کاوه طرح ریزی و اجرا می شد و این حرکات عرصه را بر ضد انقلاب تنگ کرده بود. به همین خاطر برای زنده یا مرده‌ی کاوه در مرحله اول سیصد تومان و در مرحله دوم نیم میلیون تومان جایزه تعیین شد.

با عزل بنی صدر اولین اقدام شهید کاوه آزادسازی بوکان بود که به فرماندهی سردار شهید ناصر کاظمی صورت گرفت. هم‌چنین عملیات‌های پاک‌سازی کردستان با همکاری و همت شهید بروجردی، و شهید ناصر کاظمی و شهید کاوه به صورت همه جانبه آغاز شد. عملیات‌هایی از قبیل شکست محاصره‌ی شهر سردشت، آزادسازی جاده‌ی بانه. بعد از این عملیات‌ها، زمینه جهت تشکیل تیپ ویژه شهدا فراهم شد و شهیدان بروجردی، کاظمی، کاوه و گنجی زاده وقمی اسکلت بندی تیپ را با انتخاب نیروهای زبده پی ریزی کردند.

اولین عملیات تیپ ویژه شهدا، آزادسازی شد

استراتژیک بوکان و جاده چهل و هفت کیلومتری آن بود. بعد از این عملیات آزادسازی جاده صائین دژ- تکاب آغاز شد. سپس عملیات حیرت انگیز منطقه "کیله واشتوزنگ" را در یک مرحله پاکسازی کردند. به طوری که ضد انقلاب را مجبور به عقب نشینی کرد. عملیات بعدی آزادسازی محور استراتژیک مرزی پیرانشهر سردشت، که به آزاد سازی ارتفاعات مرزی مناطقی مانند آلو اتان و... منجر شد بعد از شهادت شهید کاظمی و محمد گنجی زاده که فرمانده تیپ ویژه شهدا بودن شهید کاوه فرماندهی تیپ را به عهده گرفت. همچنین در عملیاتهای برون مرزی والفجر ۲-۳-۴، بدر، قادر، والفجر ۹ و کربلای ۲ شرکت داشت. سرانجام در ۱۱ شهریور ماه ۱۳۶۵ در شب دوم عملیات کربلای ۲ در منطقه حاج عمران بر اثر اصابت ترکش از ناحیه سر و پا مجروح و سپس به فیض شهادت نایل آمد و در بهشت رضا علیه السلام شهر مشهد به خاک سپرده شد.

هنگامی که خدای تعالی این بچه را به ما عطا کرد از درگاهش خواستیم که او را در سلک صالحان قرار دهد و عاقبت او را به خیر کند و طوری رشد کند که پیرو واقعی مکتب اسلام باشد، که الحمدا.. همین طور هم شد. شش ساله بود که او را به مکتب فرستادم تا قرآن یاد بگیرد از همان سن شروع به یادگیری قرآن کرد. از پنج سالگی هم به او نماز یاد دادم و او را با خود به مسجد می بردم.

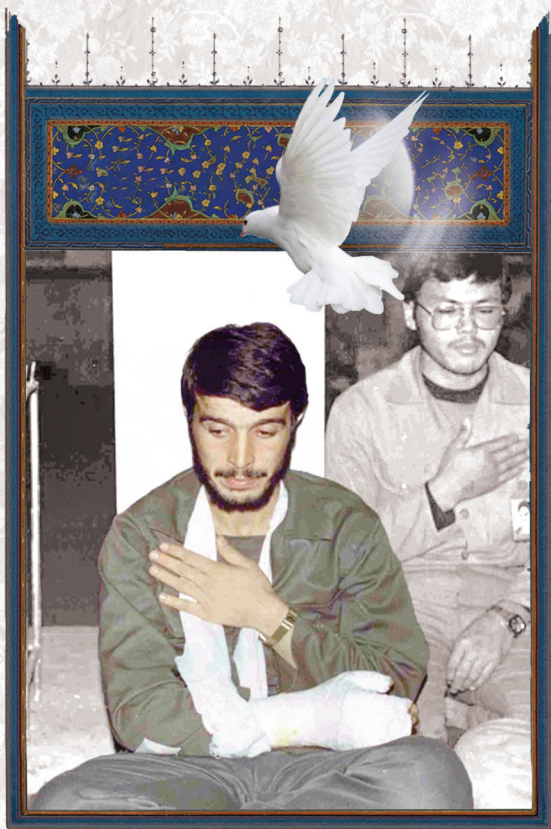
محمد رضا کاوه، پدر شهید



شنیده بود که در کردستان عده ای از سپاهیان را برای مراسم جشن خودشان سربریده اند، برای کسب رضایت به من گفت: پدر، من می‌خواهم به کردستان بروم. گفتم: روزی که تو به دنیا آمدی، ما تو را در راه خداوند هدیه کردیم.

پس از خداحافظی و رفتن او به منطقه، هم‌زمان او خبر آوردند: ایشان اولین بار که به کردستان قدم گذاشت، خاک را بوسید و به مردم آن‌جا که تجمع کرده بودند، گفت: ملت مظلوم کردستان، ما کاملاً آماده ایم که شما را از بند و ستم آمریکاییان و اسرائیلیان نجات دهیم.

محمد رضا کاوه، پدر شهید



در صحبت‌های اوایل ازدواج، شهید کاوه به من گفت: «این را بدان که من مرد جنگم نه مرد زندگی واگر یک روز جنگ تمام شود به لبنان می‌روم.»

بعد از مراسم خواستگاری به جبهه رفت بعد از شش ماه به دیدار امام خمینی ره رفتیم و ایشان خطبه عقد ما را جاری کردند. لحظه‌ای که کاوه را به امام معرفی کردند، امام دستان مبارکشان را به آسمان بلند کردند و برای شهید کاوه دعا کردند.

فاطمه عماد الاسلامی، همسر شهید

سه ماه بعد، وقتی برای برگزاری مراسم ازدواج آمد همه‌ی کارها انجام شده بود. حتی کارت‌های عروسی هم پخش شده بود.

تا خودش را ندیدم، باور نکردم که آمده است. قبل از آن، همه‌اش دلشوره داشتم که نکند باز کاری پیش بیاید و نتواند برای مجلس عروسی برسد و همه چیز به هم بخورد!

چون هنوز او را نشناخته بودم و روحیاتش را نمی‌دانستم، خیلی دوست داشتم لباس دامادی بپوشد. مادر برایش یک دست پارچه کت و شلواری عالی و خیلی زیبا گرفته بود. اما محمود به اصرار زیاد مادرم، فقط برای «پرو» رفت. مادرم مدام می‌گفت: «آرزو دارم توی لباس دامادی ببینمت».

اما وقتی لباس دوخته شد، هر چه اصرار کردیم، قبول نکرد. آخرش هم با یک پیراهن و شلوار به مجلس آمد. خیلی ساده و بی‌ریا بود. مراسم را در خانه‌ی یکی از دوستان آقا محمود گرفته و بیشتر مهمانان، پاسدارها، بسیجی‌ها و چند تایی هم از مسؤولین و علماء بودند.

از تجملات، ریخت و پاشی که در خیلی از مجالس عروسی، مرسوم است. اصلاً خبری نبود. اشعاری که خوانده می‌شد، همه‌اش در مدح حضرت علی علیه السلام و ائمه اطهار علیهم السلام بود. روز بعد از عروسی، باید می‌رفت تهران، از سپاه مرکزی او را خواسته بودند.

من هم با آقا محمود رفتیم. آقا محمود در تهران دنبال کارهای اداری‌اش بود و من در خانه یکی از اقوام ماندم. بعد از دو - سه روز برگشتیم مشهد. هنوز خستگی راه از تنش بیرون نرفته بود که خداحافظی کرد و به منطقه برگشت.^۱

فاطمه عماد الاسلامی، همسر شهید

زمانی که تیپ ویژه شهدا تحت فرماندهی شهید کاوه در مقر ۵ کیلومتری مهاباد در حال استراحت مستقر بود، مدتی امامت جماعت تیپ برعهده اینجانب بود و چون الحمدا... از صدای خوشی هم برخوردار هستم به پیشنهاد شهید کاوه سحرها قبل از اذان، صبح مدت نیم ساعت مثل حرم امام رضا علیه السلام به پیش خوانی اذان و مناجات خوانی سحر اقدام می‌کردم.

ایشان می‌گفت فلانی این سحر خوانی ما را به یاد حرم مطهر علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌اندازد و اگر یک روز در آن موقعیت‌ها

سحر خوانی لنگ می‌زد ایشان متوجه می‌شدند
و فردای آن روز تذکر می‌دادند و می‌فرمودند:
این‌گونه برنامه‌های ناب تبلیغی برای بیدارباش
رزمندگان تیپ و بالا رفتن روحیه‌ی معنوی آنان
مفید و لازم است.



یک روز که آیت الله موسوی اردبیلی برای زیارت به مشهد، مشرف شده بودند، سری هم به پادگان ما زدند. بچه‌ها را در میدان صبح‌گاه جمع و ایشان شروع به سخنرانی کردند. لابه‌لای صحبت‌هایشان گفتند: «امام فرموده‌اند، من به پاسدارها خیلی علاقه دارم، چرا که پاسدارها، سربازان امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ هستند».

کنار محمود ایستاده بودم و سخنرانی ایشان را گوش می‌دادم. وقتی آیت الله اردبیلی این حرف را گفتند، يك دفعه دیدم رنگ چهره‌ی محمود عوض شد، بی حال و ناراحت، مثل کسی که

درد شدیدی داشته باشد، همان‌جا نشست. شنیدم زیر لب می‌گفت: «لا اله الا الله» تا آخر سخنرانی، محمود همین اوضاع و احوال را داشت. تا آن موقع، او را این جوری ندیده بودم. آن روز گذشت، از آن به بعد هر وقت سر کلاس می‌رفت، ابتدا از کلام امام می‌گفت، بعد درسش را شروع می‌کرد. می‌گفت: «اگر شما کاری کنید که خلاف اسلام باشد، دیگر پاسدار نیستید؛ ما باید آن طوری باشیم که امام می‌خواهد».



شب بسیار سردی بود و من کیسه خوابم را در مسیر رسیدن به قله گم کرده بودم. نزد معاون شهید کاوه رفتم تا بتوانم پتو یا کیسه خوابی برای خودم تهیه کنم. معاون ایشان مرا به سنگر شهید محمود کاوه راهنمایی نمود.

وقتی موضوع گم شدن کیسه خواب را برای ایشان توضیح دادم، ایشان از داخل سنگر یک کیسه خواب برای من آوردند و من آن شب را راحت تا صبح خوابیدم. صبح برای تحویل کیسه خواب به سنگر شهید



کاوه رفتم اما در جلوی چشمان متعجبم آن دو شهید بزرگوار را دیدم که هر دو زیر یک پتو، آن شب سرد را به صبح رساندند.

در این لحظه متوجه شدم کیسه خوابی که به من تحویل دادند متعلق به خود شهید کاوه بود. آری ایشان مثال «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ» می‌باشند.

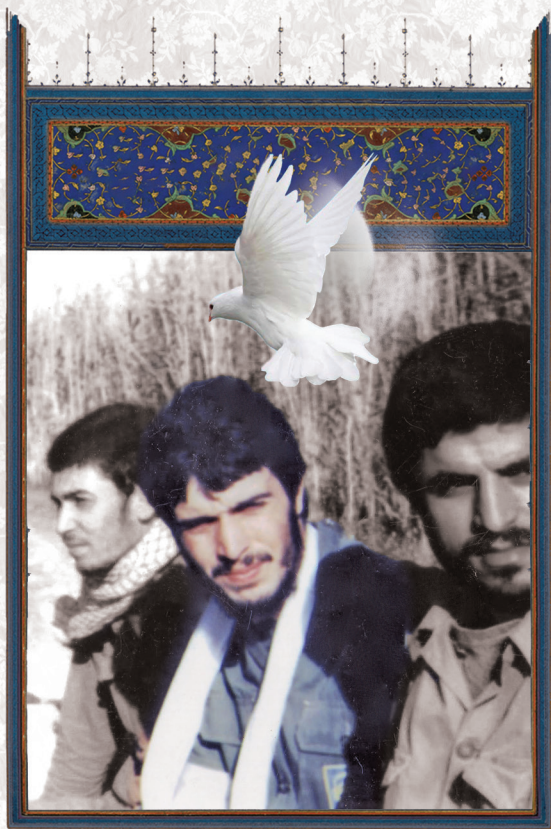
در یکی از سفرهایم در به جبهه، به تیپ ویژه شهدا رفتم. در ۵ کیلومتری مهاباد، مقر تیپ، سخنرانی برگزار شد که در آن سخنرانی این حدیث شریف را از رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ نقل نمودم: "خَيُْولُ الْغُرَاةِ فِي الدُّنْيَا خَيُْولُهُمْ فِي الْجَنَّةِ" یعنی رزمندگان اسلام یا جنگجویان، با همان مرکب سواری در جنگ، وارد بهشت می‌شوند.

شهید کاوه جلو آمد و پرسید: فلانی این حدیث معتبر است؟ عرض کردم: آری! مدرک هم دارم. ایشان گفت: تکلیف ما چیست؟ ما که بسیاری از مرکب‌ها را در جنگ سوار شدیم از قبیل هلی کوپتر، جنگنده و تانک... یعنی اگر



خدا بخواهد و فیض شهادت را نصیب ما کند، هر کدام از این مرکب‌ها را اراده کنیم با همان وارد بهشت می‌شویم؟

عرض کردم محتوای حدیث این را می‌رساند. اختیار با شماست. با یک لبخند زیبا جواب داد: اگر خدا بخواهد و ما شهید شویم دوست دارم با همین خودروی و انت‌لندکروز که همه‌ی بسیجی‌ها سوار می‌شوند، وارد بهشت شوم. ان شاء الله.



گاوه نهمونه است

یک بار که به علت جراحت در بیمارستانی بستری شده بود، به او خبر می دهند ضد انقلاب برای کشته شدن شما خرما پخش می کند.

ایشان بلافاصله صدا می زند، ماشین بیاورید. با همان حالت جراحت و خون ریزی سوار ماشین می شود و به کسانی که مانع او می شوند توجهی نمی کند.

ماشین که وارد شهر می شود یک نفر خرما تعارف می کند و می گوید: «صدقه برای کشته شدن گاوه است.»

ایشان از ماشین پیاده می شود و می گوید: «ای

کوردلان منافق، من کاوه هستم.
کاوه نمرده است و تا ریشه شما منافقان را
نکنم، نخواهم مرد.» بعد از این جریان ترس
برآنها حاکم می شود و پنهان می شوند و ایشان
به بیمارستان بر می گردد.



محمد رضا کاوه، پدر شهید

بلندی‌های روستای «سرا» دست ضد انقلاب بود. از آن جا دید خوبی روی مواضع ما داشتند و آتش سنگینی می‌ریختند، طوری که حتی سرمان را نمی‌توانستیم بالا بگیریم. همه روی خوابیده بودیم روی زمین؛ برای این که نیروها را تحت کنترل داشته باشم، به حال نیم خیز، سرم را خم کرده بودم. ناگهان از پشت سر، سنگینی دستی را بر شانه‌ام احساس کردم. وقتی برگشتم دیدم محمود است. با وجود آن همه تیر و گلوله صاف ایستاده بود!

خواستم بگویم سرت را خم کن، دیدم دارد بدجوری نگاهم می‌کند.

گفت: «داودی! این چه وضعیه؟ خجالت
بکش!»

با صدایی که به فریاد می‌ماند، ادامه داد:
«فکر نکردی اگر سرت را پایین بیاری، نیروهایت
منطقه را خالی می‌کنن؟»

سپس بدون توجه به آن همه تیرو گلوله‌ای که
به طرفش می‌آمد به سمت جلو حرکت کرد. از
این رو به آن شدم. جرأت پیدا کردم و با سرعت
خودم را به او رساندم. فکر کرد از او دلخور
شده‌ام، دوباره دستی به شانه‌ام زد و گفت: «ضد
انقلاب ارزش این را ندارد که جلوی سرت را
خم کنی!».

علی محمد داودی، هم‌رزم شهید



در عملیاتی دستش مجروح و به مشهد منتقل گردید و مدتی در بیمارستان بستری شد. سپس مجدد به جبهه برگشت و در تهران پیش من آمد.

دیدم که دستش متورم است، سؤال کردم که دستت درد می کند؟ گفت: نه. سپس از طریق برادران مشهدی - که آنجا بودند - فهمیدم که دستش درد شدیدی دارد، ولی او درد را کتمان می کرد و حس می کرد انسان دردش را کتمان کند، مستحب است.

روایت شیر صحرا

کاوه انسانی پاکباخته و چریکی بزرگ است که در عمل و جنگ، چریک شده نه با درس‌های تئوری. وجود ایشان برای سپاه و برای جمهوری اسلامی بسیار ارزشمند است. او هیچ‌گاه به دشمن پشت نمی‌کند. اگر در دنیا یک چریک پاک‌باخته و دل‌باخته به اسلام و حضرت امام خمینی علیه السلام وجود داشته باشد، محمود کاوه است. هر رزمنده‌ای که بخواهد خوب پخته و آبدیده شود، باید به تیپ ویژه شهدا، پیش او برود.

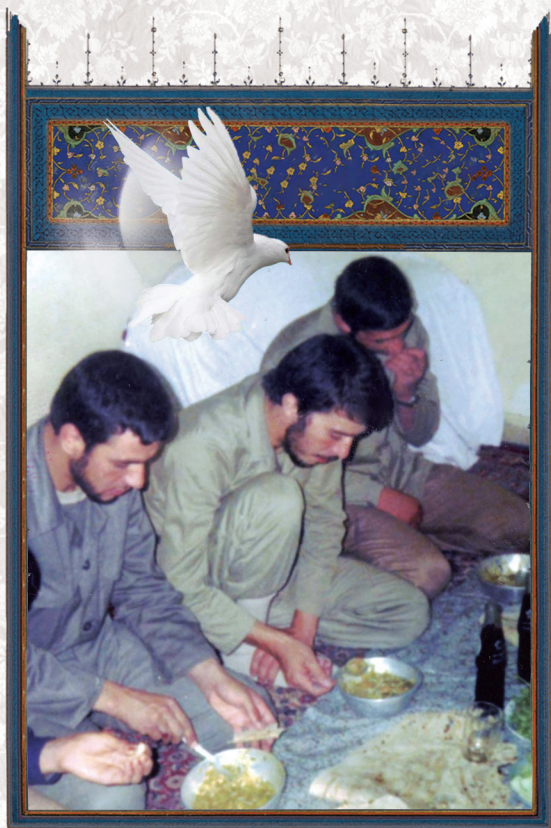
محمود دارای فضایل اخلاقی ویژه‌ای بود. وی انجام کار خالصانه و بی‌ریا را سرلوحه‌ی زندگی خود قرار داده بود. عموماً کم‌سخن می‌گفت و بیشتر عمل می‌کرد.

امیر سرتیپ شهید حسن آبشناسان، فرمانده لشکر ۲۳ نوه‌د

در عملیات قادر که بچه ها در حال مبارزه بودند. آتش از هر جهت به مقر بچه ها سرازیر می شد. دو هلیکوپتر به کوه اصابت کرده و آتش گرفته بود و همه در تب و تاب بودند. شهید گاه به بالای یک قله رفته بود. همه سنگر گرفته بودند و خود را از خطرات احتمالی حفظ می کردند. گاه را دیدند که در بالای قله ایستاده و صورتش را به طرف آسمان گرفته و با لبخند و تبسم بر لب و اشک بر چشم چنین می گوید: خدایا! تو خود رزمندگان را یاری کن. خدایا! هرچه صلاح می دانی همان کن. آن قدر این حرکت مرا دگرگون کرد که تا ساعت ها فقط به چهره او می نگریدم و اشک می ریختم.

اصغر کمالی، هم‌رزم شهید





آموزش که تمام شد، نیروها را تقسیم کردند. هشت اتوبوس نیرو را به جنوب فرستادند و چهار اتوبوس هم به کردستان فرستادند. دلخور بودم که اسمم در اعزامی به کردستان است؛ علاقه‌ی بیشتری به جنوب داشتم.

در آن اعزام، گاو هم - که مربی پادگان بود - با ما آمد. بدون توقف، یکسره تا خود دیواندره رفتیم. در آن جا جلویمان را گرفتند و مجبور شدیم شب را همان جا بمانیم.

صبح، شروع کردیم به جمع کردن پتوها تا کم کم آماده‌ی حرکت شویم. گاو خم شده بود و بندهای پوتینش را می بست.

ناگهان یکی از بچه‌ها به شوخی پتویش را پرت کرد به طرفم. اسلحه از روی دوشم افتاد و به توی سر کاوه خورد. کم مانده بود سگته کنم، چون سر محمود شکسته بود و داشت خون می‌آمد. با خودم گفتم: «الان است که برخورد ناجوری با من بکند».

چون خودم را بی‌تقصیر می‌دانستم، آماده شدم که اگر چیزی بگوید، جوابش را بدهم. کاملاً برخلاف انتظارم عمل کرد. دستمالی از جیبش درآورد و گذاشت روی زخم سرش. بعد هم از سالن بیرون رفت.

این برخورد محمود، از صد تا حرف برایم سخت‌تر بود. دنبالش دویدم و در حالی که دلم می‌سوخت، با ناراحتی گفتم: «آخر يك حرفی بزن، چیزی بگو».

همان طور که می‌خندید گفت: «مگر چی شده؟»
گفتم: «من زدم سرت را شکستم، تو حتی نگاه نکردی بینی کار کی بوده؟»

همان طور که خون‌ها را پاک می‌کرد، گفت:
«این جا کردستان است، از این خون‌ها باید
خیلی ریخته شود، این که چیزی نیست».
با این برخورد، هم کلی شرمندهام کرد، هم
مثل خیلی‌های دیگر، مرا چنان شیفته خودش
کرد که بعدها اگر می‌گفت بمیر، می‌مردم!

ابراهیم پورخسروانی، هم‌رزم شهید

تازه به سقز رفته بودم. چیزهایی درباره‌ی آن جا شنیده بودم که: «بدون اسلحه کسی حق ندارد در شهر رفت و آمد کند، شهر پراز ضدانقلاب است تا فرصت دستشان بیاد به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند و از این حرف‌ها.»

یک شب داخل اتاق نشسته بودم که صدای تیراندازی به صورت ممتد و پی‌درپی، قطع هم نمی‌شد. ناگهان یک نفر به داخل محوطه دوید و داد زد: «همه بیاین بیرون، سریع! سریع!»

همه به محوطه میدان صبح‌گاه ریختیم و به خط شدیم. وقتی مسؤول مخابرات صحبت می‌کرد، فهمیدیم به ژاندارمری حمله کرده‌اند و

برای کمک درخواست فوری داشتند. می‌گفت: «در ژاندارمری اسلحه و مهمات زیادی هست، اگر سقوط کند، همه آن‌ها دست ضدانقلاب می‌افتد.»

کاوه خودش با فرماندهی ژاندارمری صحبت کرد. می‌خواست موقعیت دقیق آن‌ها و ضدانقلاب را بداند. وقتی صحبتش تمام شد، خطاب به ما گفت: «این طور که من فهمیدم احتمال خطر زیاد است، اگر کسی هست که احساس ترس می‌کند از همین جا برگردد.

لحن صحبتش کاملاً جدی و مصمم بود. ادامه داد: «من این برگشتن را ترس نمی‌دانم، عین شجاعت است، بهتر از این است که در وسط درگیری مشکلی برای ما درست کند.»

همه به هم نگاه می‌کردیم، کسی از صف خارج نشد، چند لحظه بعد کاوه دستور حرکت داد. در مدت کمی خودمان را به محل درگیری رساندیم. نیروها زیر نظر محمود به چند گروه

تقسیم شدند، با یک حرکت حساب شده، دشمن را دور زدیم و پشت سرش موضع گرفتیم. ریختن آتش شدید و مداوم را شروع کردیم. وقتی متوجه شدند از پشت به سمت آنها تیراندازی می‌شود، تازه فهمیدند که محاصره شده‌اند. فکرش را هم نمی‌کردند که به این سرعت غافلگیر شوند.

انگار بچه‌های ژاندارمری جان تازه‌ای گرفته بودند. آن‌ها از روبه‌رو و ما از پشت تیراندازی می‌کردند. ضدانقلاب وقتی دید رودست خورده است کشته‌هایش را گذاشت و فرار کرد.^۱

۱. برگرفته از کتاب حماسه کاوه، نوشته حمیدرضا صدوقی



يك هفته مانده به عملیات كربلای ۲، شبی که نیروها در فرودگاه آماده‌ی حرکت بودند، محمود مهمان ما بود. از همان وقتی که آمد، حال و هوای دیگری داشت. حدود ساعت ۱۰ شب، حرف دل خودش را بر زبان آورد و گفت: «حاج آقا! اجازه بدین من هم با همین هواپیما بروم». بدون معطلی گفتم: «اصلاً حرفش را هم نزنید».

گفت: «چرا حاج آقا؟»

گفتم: «این که پرسیدن ندارد آقا محمود! شما وضعیت جسمی درستی ندارید. نظر دکتراها را هم که خودت می‌دانید».

ساکت شد. بعد از شام، باز به حرف آمد و گفت: «حاج آقا دلم آروم نمی‌گیرد، اجازه بدهید بروم». در همین لحظه مسؤول اعزام نیرو تماس گرفت و گفت که آماده حرکت هستند و اجازه پرواز می‌خواست.

من هم اعلام کردم که پرواز کنند. قرار بود من و چند نفر دیگر، روز بعد با هواپیمای دیگری به ارومیه برویم.

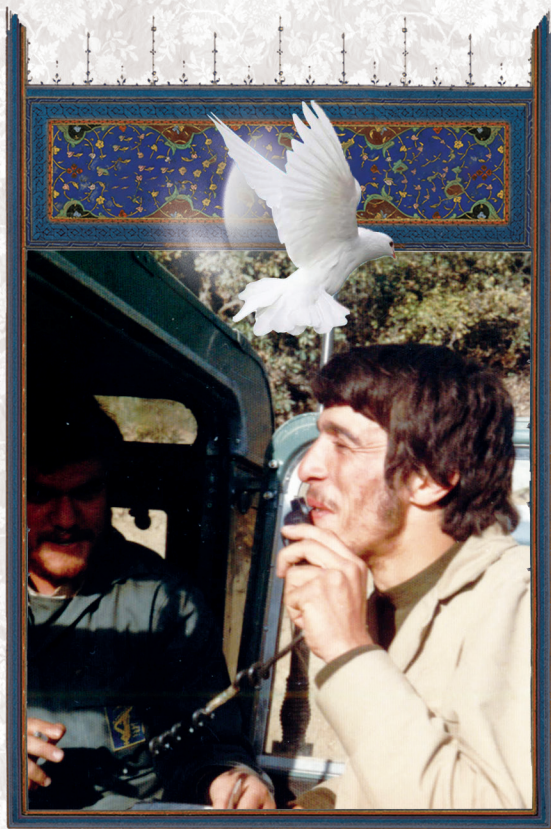
گوشی تلفن را گذاشتم. وقتی برگشتم و چشمم به محمود افتاد، چشمان محمود خیس اشک بود. خیلی آهسته گریه می‌کرد. با تعجب پرسیدم: «چرا گریه می‌کنی آقا محمود؟»

گفت: «حاج آقا! چطور راضی بشوم که فرمانده باشم و نیروهایم جلوی تیر و گلوله بجنگند و من در مشهد استراحت کنم؟» گفتم: «من مخالفتی ندارم اما به يك شرط!»

تا این رو گفتم، ذوق زده پرسید: «چه شرطی حاج آقا؟»

گفتم: «قول بده مواظب خودت باشی».
 قرار شد برادرم احمد او را به فرودگاه برساند.
 وقتی از من خداحافظی کرد و طرف ماشین رفت
 و یواشکی به احمد گفتم: «تا می تونی آهسته
 رانندگی کن تا محمود به پرواز هواپیما نرسد».
 حقیقتش با این که به ظاهر با رفتن محمود
 موافقت کرده بودم، ولی نمی دانم چرا هیچ دلم
 نمی خواست او این بار به جبهه برگردد.

حجت الاسلام علی اصغر موحدی، فرمانده وقت



گروه‌بان جعفری از تکاورهای ارتش بود که در سال ۱۳۶۰ با سپاه سقز همکاری داشت. خیلی شجاع و و نترس بود. لباس پلنگی می‌پوشید و کلاه سیاه کجی سرش می‌گذاشت. وقتی که داخل سپاه راه می‌رفت، همه نگاهش می‌کردند. می‌گفت: «فرماندهی با حالی دارید، خیلی جرأت دارید در عملیات، همیشه جلوی نیروها حرکت می‌کرد». محمود، فرماندهی پایگاه دکل بنفشه را به او سپرده بود. این پایگاه مشرف به سقز بود و خیلی اهمیت داشت.

يك روز نزدیک صبح، بی سیم زد و گفت: «به پایگاه حمله کردند».

نیروی کمکی می خواست. می دانستیم تا ما برسیم، او و بقیه‌ی بچه‌ها مقاومت می‌کنند. خودمان را با گروهی سریع به پایگاه «دکل» رساندیم. هنوز هوا روشن نشده بود. دم دمای طلوع خورشید، وارد پایگاه شدیم. همه چیز داغان شده بود. کسی زنده نبود. گروهبان جعفری، وسط پایگاه، غرق خون افتاده بود. اسلحه‌ی ژ۳اش را که برداشتم و نگاهی به خشابش انداختم، حتی یک عدد فشنگ نداشت. یاد حرفی افتادم که مدت‌ها قبل گفته بود. «آن قدر با کاوه می‌مانم تا شهید بشوم»

حمید خلخالی، هم‌رزم شهید

با آزاد شدن ارتفاعات مشرف به «پسوه»، بلافاصله عملیات آزادسازی جاده‌ی پسوه ـ مهاباد هم طراحی و شروع شد. با سلسله عملیات‌های نامنظم و غافلگیرانه، در عرض چند روز توانستیم منطقه‌ی وسیعی را از ضد انقلاب، باز پس بگیریم و پاک‌سازی کنیم. موقعیت در این عملیات‌ها، اسم کاوه را هم بر سر زبان‌ها انداخت. درست مثل اوایل ورودش به کردستان که در سقز، شهرت و آوازه‌ای پیدا کرد.

خودی‌ها و بخصوص نیروهای ارتش و ژاندامری کهبه صورت مداوم زیر فشار ضد انقلاب بودند،

از آمدن کاوه، حسابی ابراز خوشحالی می‌کردند. برای ما هیچ چیز شیرین‌تر از این نبود که با چشم‌های خودمان ببینیم مردم مجبور نیستند در آن مناطق، با ترس و لرز زندگی کنند و یا به ضد انقلاب باج بدهند.

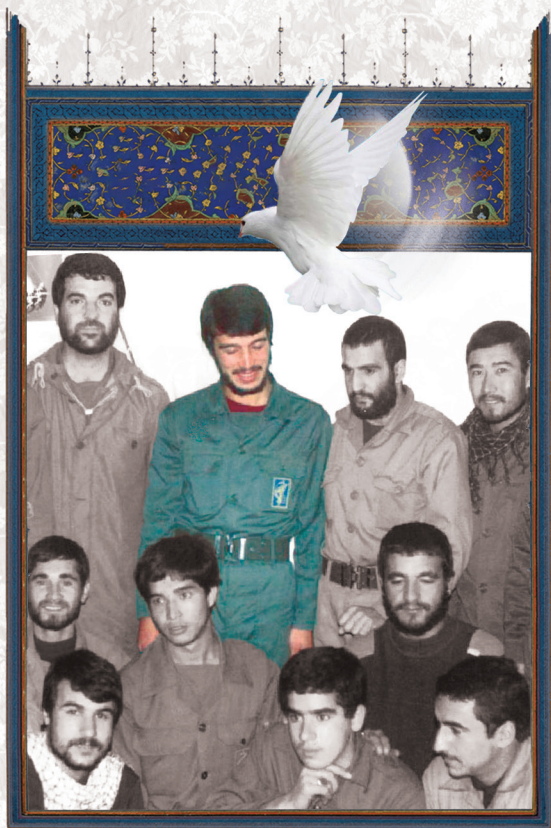
در این بین، خوشحالی و شادی مردم نقده، چیز دیگری بود. در ابتدا فکر می‌کردیم این‌جا هم مثل جاهای دیگر، باید با اسلحه و تجهیزات. داخل شهر راه برویم، اما وقتی برخورد مردم و خصوصاً ترک‌های نقده را دیدیم، حسابی شرمنده شدیم، آن‌ها هر کجا که ما را می‌دیدند، کلی به ما احترام می‌گذاشتند.

وقتی می‌خواستیم از مغازه‌ای خرید کنیم، پول قبول نمی‌کردند و می‌گفتند: «شماها مهمان ما هستید، مهمان‌های عزیز».

وقتی می‌فهمیدند که ما نیروهای تیپ ویژه شهدا هستیم و محمود کاوه فرماندهی ما است، این احترام و تحویل گرفتن، خیلی بیشتر می‌شد.

غیر ممکن بود که از مغازه‌ای بیرون بیایم و هدیه‌ای دریافت نکنیم. هدیه‌شان نوعاً آجیل و از این جور چیزها بود. این برخوردها، خستگی را از تنمان بیرون می‌کرد. وقتی می‌آمدیم پادگان، جیب‌هایمان پر بود از آجیل‌هایی که مردم با هزار تعارف به ما داده بودند^۱.

علیرضا خطی، هم‌رزم شهید



از سر شرب حالتی داشت که احساس می‌کردم می‌خواهد چیزی به من بگوید.

بالاخره سر صحبت را باز کرد و گفت: بابا! خبرداری که ضدانقلاب در کردستان خیلی شلوغ کرده است؟ اگه بخواهم برم آن جا بروم، شما اجازه می‌دهی؟

گفتم: بله. اجازه می‌دهم، چرا که نه، فرمان امام است همه باید برویم دفاع کنیم.

پرسید: می‌دانید آن جا چه وضعیتی دارد؟ جنگ، جنگ نامرده‌است؛ احتمال برگشت خیلی ضعیفه است.

با خنده گفتم: می‌دانم. برای این که خیالش

را راحت کنم، ادامه دادم: از همان روز اولی که
به دنیا آمدم، با خدا عهد کردم که تو را وقف
راه دین و حق کنم.

اصلاً آرزوی من این بود که تو در این راه باشی؛
برو به امان خدا پسرم.

گل از گلش شگفت. خندید و صورتم را بوسید.
بعدها به یکی از خواهرانش گفته بود: آن شب
آقا جان، امتحان الهی اش را خوب پس داد.

روزی همین طور که در دیدگاه نشسته بودم و شش دانگ حواسم به کارم بود، کسی پرده‌ی سنگ‌را کنارزد و سلام کرد. تا برگشتم، دیدم گاو است. با خوشحالی جواب سلامش را دادم. گاو، هرچند روز يك بار می‌آمد، پشت دوربین می‌نشست و راهکارها را دقیق نگاه می‌کرد. دوربین مان بزرگ و قوی 20×120 بود. با آن می‌توانستیم حتی سنگ‌های کمین و سیم خاردارهای میدان مین دشمن را هم بخوبی ببینیم.

کنارش ایستادم. روی مواضع دشمن دقیق شد. يك دفعه دیدم دوربین را روی نقطه‌ای ثابت، نگه داشت. نگاهش کردم. صورتش سرخ شده

بود. چشمش به جنازه‌ی شهدایی افتاده بود که بالای ارتفاع ۲۵۱۹ جا مانده بودند. دشمن آن را کنار هم ردیف چیده بود تا با احساسات ما بازی و روحیه‌مان را ضعیف کند. اولین باری بود که نتوانستیم پیکر شهدا را به عقب بیاوریم.

چند لحظه گذشت، چشمش را که از چشمی‌های دوربین برداشت، خیس اشک بود. گفت: «کی باشد تا پیکر شهدا رو بیاوریم، این‌ها را که می‌بینم، از زندگی بیزار می‌شوم.» اصلاً دلم نمی‌خواست ناراحتی کاوه را ببینم. تا آن موقع، او را این طوری ندیده بودم. با مشاهده ناراحتی او، من هم مثل او حالم منقلب شد.

حرف‌های آن روز کاوه در ذهنم مانده بود. شب دوم عملیات کربلای دو که از قرارگاه حرکت کرد و به خط مقدم رفت، در آخرین تماسی که از طریق بی‌سیم داشت، اعلام کرد: «از بین لاله‌ها صحبت می‌کنم!».

مهدی الهی هم‌رمز شهید

ساعت حول و حوش سه نیمه شب بود. تا روشن شدن هوا چیزی نمانده بود. قرار شد از همان جا به خط بزیم. باید برمی‌گشتیم و نیروها را می‌آوردیم. شش دانگ حواسم به اطراف بود که ناگهان صدای سوت خمپاره و بعد صدای انفجار آن، رشته افکارم را پاره کرد.

ناگهان همه چیز به هم ریخت. از شدت صدای انفجار، معلوم بود که گلوله در چند قدمی‌مان فرود آمده است.

با این که این نوع انفجارها در جبهه طبیعی بود، ولی نمی‌دانم چرا گرفتار دلهره و تشویش شدم. نگران کاوه بودم. سرم را که بلند کردم، دیدم کاوه به پهلو روی زمین دراز کشیده است. اول فکر کردم شاید با شنیدن صدای سوت خمپاره

درازکش شده، اما تا به حال از کسی نشنیده بودم که او با سوت خمپاره و یا صدای تیرقناسه، حتی سر خم کند، چه رسد به این که روی زمین بخوابد.

خوب که دقت کردم، دیدم خون مثل فواره از بینی کاوه بیرون می‌زند. کم مانده بود سگته کنم. وحشت زده سرش را بلند کردم و روی زانویم گذاشتم. از خیسی دستم فهمیدم که ترکش به پشت سرش خورده است. ترکش دیگری هم روی شقیقه راستش خورده بود. درست همان جایی که دو-سه ماه پیش در تک حاج عمران ترکش اصابت کرده بود. چیزی نگذشت که تمام پیراهن نظامی‌اش غرق خون شد. خواستم یکی از بچه‌ها را بفرستم دنبال امدادگر که دیدم آخرین نفسش را هم کشید. معبودی که سال‌ها محمود به عشقش نفس می‌کشید و دنبال لقایش بود، به همین راحتی او را طلبیده بود^۱.

علی چناری، هم‌رزم شهید

چیزی به صبح نمانده، یقیناً برای انجام عملیات خیلی دیر شده بود. تا می آمدیم بجنبیم، در تاریک، روشن هوا در تیررس عراقی ها قرار می گرفتیم و همگی درو می شدیم.

بالاخره قرار گاه هم از خیر انجام عملیات گذشت و دستور داد به عقب برگردیم.

بچه ها خیلی تلاش کردند تا جنازه محمود را به محل امنی برسانند به مکانی که دیگر احتمال نمی رفت عراقی ها تا آن جا جلو بیایند.

وقتی خاطر جمع شدم که محل جنازه محمود امن است، به کمک بچه های دیگر شتافتیم

تا بقیه جنازه‌ها و مجروحین شب قبل را از روی ارتفاعات پایین بیاوریم.

با روشنایی هوا به عقب برگشتیم. هنوز ظهر نشده بود که خبر رسید علی خلیل آبادی و یکی دو نفر دیگر خودشان را رسانده اند جلو و جنازه کاوه را از زیر دید و تیر عراقی‌ها عقب آورده اند، گویا نتوانسته بودند تا شب صبر کنند. به همین خاطر، از هستی شان گذشته بودند تا آن دُرّ قیمتی را به اهلش برسانند^۱.

علی چناری، هم‌رزم شهید

بعد از شهادت محمود، در زمان ریاست جمهوری آیت الله خامنه‌ای رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آقا به مهاباد، پادگان لشگر ویژه شهدا تشریف آوردند.

همه‌ی نیروهای لشگر در مسجد بزرگ پادگان دور هم جمع شدند. پادگان وسیعی که به لشگر شهدا اختصاص داشت.

آقا سخنرانی مفصلی کردند و از محمود آن طور که شایسته‌اش بود تعریف و تمجید کردند.

بعد فرمودند: «فراموش نمی‌کنم همین شهید محمود کاوه نوجوان بود؛ پدرش دستش را می‌گرفت می‌آورد به آن مسجدی که من آن جا

صحبت می‌کردم و تفسیر می‌گفتم». بعد با تأثر ادامه دادند: «این جوان‌ها پرواز کردند و ما ماندیم». منقلب شدند. طوری که مکث می‌کردند، بعد حرف می‌زدند. در این چند سالی که خدمت آقا بودم، تا آن روز ندیده بودم آن طور گریه کنند!



علی شمعدری، هم‌رزم شهید

فرازی از وصیت نامه

شهید

دشمن باید بداند و این تجربه را کسب کرده باشد که هر توطئه‌ای را که علیه انقلاب طرح‌ریزی کند، امت بیدار و آگاه با پیروی از رهبر عزیز، آن را خنثی خواهد کرد.

آینده جنگ هم کاملاً روشن است که پیروزی نصیب رزمندگان اسلام خواهد شد و هیچ‌گاه ما نخواهیم

گذاشت که خون شهیدان مان هدر رود. اگر امروز به انقلاب ما خدشه وارد شود، بدانید که به مسلمان‌های جهان خدشه وارد شده است و اگر به انقلاب ما رونق داده شود آن‌ها پیروز شده‌اند. ای پدر و مادر گرامی! اصلاً ناراحت نباشید از اینکه من کشته شدم چون من در راه هدفم که رسیدن به اسلام واقعی می‌باشد کشته شده و کشته شدن در راه اسلام و قرآن نیز همان شهادت است و شهادت آرزوی هر مسلمان واقعی می‌باشد که اسلام را درک کرده باشد. مسلمانی که می‌خواهد خداگونه بشود

و خداگونه باشد.

به مادرم دلداری بدهید و به او بگویید که ناراحت نباشد و به مادران دیگر بیاموزد که فرزندانی داشته باشند که در راه اسلام قدم برمی دارند و در راه اسلام کشته شوند. مادرم این را نیز بداند که او در فردای قیامت پیش فاطمه روسپید است چون او نیز شهید داده است.

از همه برادران و خواهران دینی می خواهم که راه مرا که راهی جز راه اسلام و امام خمینی علیه السلام نمی باشد ادامه دهند و تا پیروزی کامل مبارزه نمایند. همیشه با یکدیگر با ملاحظت و

مهربانی رفتار نمایید. با دشمنان اسلام
و منافقین سرسختانه بجنگید و جهاد
نمایید.

الله اکبر، خمینی رهبر. مبارزه و جهاد
تا پیروزی کامل و برقراری جمهوری
اسلامی.